

فیودور داستایفسکی

رنج کشیدگان و خوارشدگان

ترجمه‌ی
محسن کرمی



۷۱۱۱۹۲۹۹

www.dostoyevsky.com



انتشارات نیام در

فصل ۱

سال گذشته، در غروب بیست و دوم مارس، تجربه‌ی بسیار غریبی از سر گذراندم. تمام آن روز، شهر را در پی یافتنِ یک منزل اجاره‌ای زیر پا گذاشته بودم. منزل قبلی‌ام خیلی نمور بود و نرم‌نرمک داشتم به سرفه‌های سختی دچار می‌شدم که خبر از چیز نحسی می‌دادند. از پاییز قصدِ نقل مکان داشتم، اما تا بهار لغتش داده و این دست و آن دست کرده بودم. همه‌ی روز نتوانسته بودم هیچ مورد مناسبی پیدا کنم. در وهله‌ی اول، یک ملک مستقل می‌خواستم، نه اتاقی در خانه‌ی دیگران؛ در وهله‌ی بعد، حتی اگر فقط یک اتاق هم بود، می‌بایست اتاقی بزرگ باشد و، البته، تا حد امکان هم ارزان. به تجربه در یافته‌ام که در جاهای تنگ حتی دامنه‌ی فکر آدمی هم تنگ می‌شود. و مایل بودم که وقتی به داستان‌های آینده‌ام فکر می‌کنم توی اتاق بالا و پایین بروم. باری، همیشه خوش دارم که، به جای نوشتن آثارم، غرق در فکر کردن به آن‌ها شوم و در این رؤیا غوطه بخورم که چگونه از آب در خواهند آمد. و این واقعاً از تنبلی و سستی نیست. نمی‌دانم از چیست.

تمام روز ناخوش احوال بودم و نزدیک غروب که شد احساس کردم که دیگر واقعاً سخت بیمارم: آغاز یک جور تب بود. وانگهی، کلّ روز سرپا بودم و خسته شده بودم. دم‌دمای غروب، درست پیش از آنکه هواتاریک شود، مشغول قدم‌زدن در خیابان ووزنیسنسکی پراسپکت^۱ بودم. آخر، عاشقِ خورشیدِ مارس

1. Voznesensky Prospekt

پطرزبورگم، خاصه غروب خورشیدش، آن‌هم در هوایی سرد و آسمانی صاف. به‌ناگاه کلّ خیابان برق زد و غرقِ روشنایی تابناکی شد. گویی همه‌ی خانه‌ها به درخششی ناگهانی روشن شده بودند. رنگ‌های خاکستری، زرد، و سبزِ کدرشان برای لحظه‌ای تیرگی خود را باختند؛ تو گویی همه چیز روشن‌تر می‌نمود، انگار مبهوت شده باشی، یا کسی با آرنج به پهلویت زده باشد.

نگرشی تازه در کار است، انبوهی از افکار نو.... حیرتا که یک پرتو نور می‌تواند با آدمی چه کارها بکند!

اما پرتو نور فرو مرد؛ سوز سرما شدت گرفت و به حفره‌های بینی‌ام دوید؛ تاریکی عمیق‌تر شد؛ و مغازه‌ها چراغ‌گازهایشان را روشن کردند. به مغازه‌ی مولر^۱ که رسیدم، یعنی قنادی مولر، ناگهان در جا خشکم زد و به آن‌سوی خیابان خیره ماندم، تو گویی دلشوره‌ی وقوعِ عن‌قربِ حادثه‌ای شگفت به جانم افتاده بود و از پیش می‌دانستم که چیزی در راه است؛ و در همان لحظه پیرمرد را با سگش، در آن‌سوی خیابان، دیدم. خوب یادم هست که احساس ناخوشایندی قلبم را چنگ زد، احساسی که خودم هم نمی‌توانستم بگویم چیست.

عارف مسلک نیستم. به پیش‌آگاهی و غیب‌گویی چندان عقیده ندارم و، با این‌همه، مثل اکثر مردم، تجربه‌هایی در زندگی‌ام داشته‌ام که نمی‌شود توضیحی برایشان پیدا کرد. مثلاً، همین پیرمرد: چرا به محض دیدنش احساس کردم که در همان غروب حادثه‌ای غریب برایم اتفاق می‌افتد؟ هرچند، بیمار بودم و احساساتم در بیماری تقریباً همواره فرییم داده‌اند.

پیرمرد با عصایش بر کف پیاده‌رو تپه می‌زد و با گام‌های کُند و بی‌رمق به قنادی نزدیک می‌شد. طوری پاهایش را، خاصه بی‌آنکه عملاً آن‌ها را خم کند، حرکت می‌داد که گویی دو تکه هیزم بودند. هرگز در زندگی‌ام به هیکنلی به این‌بی‌قوارگی و مضحکی برنخورده بودم، و، هر وقت که او را در قنادی مولر می‌دیدم، سخت متأثر می‌شدم. هیکل درازش، پشت خمیده‌اش، صورت مرده‌وارش با ردّ و نشان هشتادسالگی بر آن، پالتوی کهنه‌اش با درزهای شکافته، کلاه لبه‌گرد مندریس

دست‌کم بیست‌ساله‌ای که سرش را پوشانده - سری که چیزی روش نبود جز دسته‌مویی، که دیگر به سفید و زرد می‌زد تا خاکستری - تمام حرکاتش، که به نظر می‌رسید بی‌هدفند، تو گویی با فشار فزاینده‌ای عمل می‌کردند - همه و همه لاجرم توجه کسی را که برای نخستین بار او را می‌دید به خود جلب می‌کرد. واقعاً غریب بود دیدن پیرمردی که بیش از طول عمر طبیعی یک انسان عمر کرده، آن‌هم تنها، بدون کسی که مراقبش باشد، خاصه آنکه شبیه خل‌وضع‌هایی بود که از دست سرپرستان‌گریخته‌اند. چیز دیگری که حیرت‌مرا برمی‌انگیخت لاغری مفرط او بود: گوشتی بر تن نداشت، انگار به جز پوستی که روی یک مشت استخوان کشیده باشند چیز دیگری در کار نبود. چشم‌های درشت اما بی‌فروغش، که می‌شود گفت گرداگردشان حلقه‌هایی کبودرنگ بود، همیشه راست به روبه‌رو خیره می‌شدند و هرگز این‌سو و آن‌سو نمی‌چرخیدند و در چیزی نظر نمی‌کردند - در این باره مطمئنم؛ و او حتی وقتی هم که نگاهت می‌کرد، چنان راست به سمت می‌آمد که انگار فضایی خالی در مقابلش هست. این را بارها دیدم. این اواخر، حوالی قنادی مولر پیدایش می‌شد، همیشه هم همراه سگش، و کسی نمی‌دانست که از کجا می‌آید. دپاری از مشتری‌های قنادی به حرف‌زدن باهاش خطر نمی‌کرد و او هم هیچ‌یک از آن‌ها را مخاطب قرار نمی‌داد.

«چرا خودش را تا قنادی مولر می‌کشاند؟ آنجا چه کار دارد؟» این را از خودم می‌پرسیدم و همچنان در این‌سوی خیابان ایستاده بودم و قادر نبودم چشم از او بردارم. یک جور کج‌خلقی ناشی از بیماری و خستگی در درونم شعله می‌کشید. با حیرت از خودم می‌پرسیدم: «به چه چیزی فکر می‌کند؟ در ذهنش چه می‌گذرد؟ اصلاً به چیزی فکر می‌کند؟ صورتش به قدری خشک و بی‌روح است که بیانگر هیچ حالتی نیست. و آن سگ نفرت‌انگیز را از کجا گیر آورده، که هیچ‌وقت ره‌ایش نمی‌کند، طوری که انگار پیوندی جدایی‌ناپذیر با او دارد، و این قدر شبیهش است؟» آن سگ مفلوک هم باید هشتاد سالی می‌داشت؛ بله، قطعاً سنش کمتر از این نبود. اولاً، از ظاهرش برمی‌آمد که بیشتر از هر سگ دیگری عمر کرده باشد، و در ثانی، چرا همان بار اولی که دیدمش از ذهنم گذشت که: این نمی‌تواند سگی مثل سگ‌های دیگر باشد؛ سگی استثنایی است؛ چیزی خارق‌العاده درش هست، چیزی